

وداع با پرولتاریا

آن سوی سوسیالیسم

آندره گُرز

ترجمه
مصطفی رحیمی

فرهنگ نشر نو
با همکاری نشر اسپم
تهران، ۱۴۰۲

پرولتاریا در تعریف مارکس

نظریه مارکسیستی پرولتاریا نه براساس بررسی تجربی تضادهای طبقاتی قرار دارد و نه براساس تجربیات مبارزاتی پرولتاریا. هیچ مشاهده تجربی و هیچ تجربه مبارزاتی منتج به کشف رسالت تاریخی پرولتاریا نمی‌گردد، رسالتی که طبق نظریه مارکس عامل تشکیل‌دهنده هستی طبقاتی اوست. مارکس بارها تأکید کرده است که آنچه موجب شناسایی رسالت طبقات پرولتاریا می‌گردد ملاحظات تجربی پرولتاریا نیست، بلکه برعکس شناسایی رسالت طبقاتی است که اجازه می‌دهد موجودیت پرولترها را در حقیقت آن بشناسیم. در نتیجه، میزان آگاهی پرولتاریا از هستی خود مهم نیست، و نیز مهم نیست که پرولترها درباره اعمال و خواست‌های خود چه اعتقادی دارند؛ مهم چیزی است که هستند حتی اگر، باری، در رفتارشان تحمیق شوند یا هدف‌هایشان مغایر با رسالت تاریخی‌شان باشد؛ دیر یا زود، بود بر نمود غلبه خواهد یافت و عقل مطلق بر تحمیق. به عبارت دیگر، هستی پرولتاریایی مرحله برین (استعلایی) پرولترهاست. این هستی بر این امر که پرولتاریا راه درست طبقاتی خود را می‌پذیرد تضمینی است برین!

۱. این بیان دیگری است از گفته مارکس در خانواده مقدس، فصل چهارم، بخش چهارم،

بی‌درنگ پرسشی به‌نظر می‌رسد. هنگامی که خود پرولتاریا دچار آشفته‌گی آگاهی یا اسیر تحمیق شده باشد چه کسی قادر است که هستی او را بشناسد و اعلام کند؟ از نظر تاریخی پاسخ بدین پرسش چنین است: تنها مارکس قادر است تشخیص دهد که پرولتاریا و رسالت تاریخی‌اش درحقیقت چه هست. این حقیقت در آثار مارکس مندرج است. وی اولین و آخرین است، وی بنیادگذار است.

مسلماً این پاسخ قانع‌کننده نیست: چرا و چگونه هستی برین پرولتاریا به‌ضمیر مارکس راه یافته است؟ این پرسش متضمن پاسخی فلسفی است. می‌توان تعجب کرد که مارکس بدین پرسش پاسخ نداده است. اکنون ببینیم که چرا نمی‌توانسته است جز این بکند.

نظریهٔ مارکسیستی پرولتاریا فشرده‌ای است مرکب از سه جریان مسلط فکری غرب در دوران شکوفایی بورژوازی: مسیحیت، اندیشهٔ هگل، دانشگرایی^۱. در این میان اندیشهٔ هگل بخش اصلی است: از نظر هگل تاریخ عبارت است از پیشرفتی دیالکتیکی که در سایهٔ آن، روان، که بدو از خود بیگانه است، به‌خود می‌آید و مالک جهان می‌شود، جهانی که درحقیقت چیزی جز روان موجود در بیرون از خود و جدا از خود نیست. روان مالک جهان می‌شود، تا جایی که آن را کلاً دربرگیرد و با آن یگانه شود. تغییرات این پیشرفت مراحل است که به‌سبب تضاد داخلی‌شان لزوماً در مرحلهٔ بعدی «درج» می‌گردند تا برسند

→

مربوط به پرودن. مارکس می‌نویسد: «مهم نیست که بدانیم فلان یا بهمان پرولتر و حتی تمام پرولتاریا چه هدفی موقتی دارد. مهم این است که بدانیم پرولتاریا چه هست و از نظر تاریخی، برطبق هستی خود، چه باید بکند. هدف و عمل تاریخی پرولتاریا به‌نحوی ملموس و تغییرناپذیر در موقعیت خاص وجودی او، در تمام تشکیلات جامعهٔ بورژوایی کنونی، ترسیم شده است.» (ترجمهٔ مولیتور Molitor، چاپ Costes، ص. ۶۳)

۱. scientisme: یعنی دانش را اصل دانستن، آن را از حد خود فراتر بردن و در نتیجهٔ امور دیگر (مثلاً فلسفه و هنر) را به‌گونه‌ای تابع آن کردن. — م.

به تحقق هم‌نهاد (ستز) نهایی که هم معنای تمام تاریخ پیشین است و هم اتمام تاریخ.

بدین‌گونه، معنی هر مرحله فقط در پرتو هم‌نهاد نهایی قابل کشف است. قابل کشف برای کی؟ مسلماً نه برای افراد جزئی که ایجادکننده یک مرحله جزئی‌اند، که هنوز نمی‌دانند که باید به سبب تعارض داخلی دوام‌ناپذیر، از خود فراتر روند؛ بلکه برای هگل فیلسوف که علم شهودی دارد به تاریخ، به‌مثابه گسترش معنای مطلق، که در آخرالزمان بر خود حضور می‌یابد؛ و مظاهر تاریخی از خودبیگانه، مسخ‌شده، ناقص و پاره‌پاره را به فراتر رفتن تا حد تطابق با خود فرامی‌خواند. فلسفه هگل در عمق خود الهیات مسیحی است که سرانجام به‌مثابه تجلی خدا به حد نهایی خود می‌رسد: تاریخ یعنی آخرالزمان، یعنی فرمانروایی خدایی که حکومت خود را توسط آدمیان واقع در تاریخ، که هنوز معنای عمل فرابنده‌ای را که انجام می‌دهند در نمی‌یابند، تحقق می‌بخشد. آگاهی این مردمان مهم نیست، زیرا تضمین‌کننده امر، دیالکتیکی است که آنان را به مرحله برین می‌رساند!

در اینجا زهدان دیالکتیک مارکسیستی را بازمی‌شناسیم. مارکس رکن اصلی دیالکتیک هگل را حفظ می‌کند، یعنی: تصور معنایی از تاریخ، مستقل از آگاهی و اطلاعی که افراد آدمی از آن دارند، معنایی که خود به خود تحقق می‌یابد، فعالیت مردمان هرچه می‌خواهد باشد. اما این معنی به‌جای اینکه در مورد هگل «با سر راه برود»، به عقیده مارکس روی پاهای پرولتاریا راه می‌رود: این عقیده که روان، جهان را تا حد آگاهی از خود، تا مرز یگانگی نهایی استعلا می‌بخشد، فقط هذیان

۱. مخصوصاً در کتاب اصول فلسفه حق این جمله نمونه‌ای را می‌خوانیم: «در سخن از آزادی نباید از فرد آدمی، از وجدان فردی آغاز کرد، بلکه آغاز کار منحصرآ باید از ماهیت وجدان باشد، زیرا آدمی چه آگاه باشد چه نباشد این ماهیت با نیروی خاص خود تحقق می‌یابد و افراد آدمی فقط مراحل این تحقق‌اند.»

ایدئالیستی متفکری مسیحی است که به خردگرایی دست یافته است. به نظر مارکس این یگانگی نهایی کار روان نیست، بلکه عمل کارگران است. تاریخ پیشرفت دیالکتیکی روان نیست، که می‌باید مالک جهان شود. بلکه آن است که کار بشر می‌باید به تدریج مالک طبیعت گردد. جهان بدواً روان بیگانه با خود نیست، بلکه طبیعتی است بیرونی و دشمن زندگی بشر که فعالیت آدمیان در آن در نمی‌گیرد. اما به تدریج آدمیان طبیعت را بر حسب نیازهای خود می‌سازند تا لحظه‌ای که بر آن کلاً مسلط شوند و خود را در آن، به مثابه ساخته خود، بازشناسند.

ولی مانع این کار دو چیز است: از طرفی قدرت ابزار کار که هنوز کافی نیست، و از طرف دیگر جدایی آدمیان از ابزار کارشان، همچنان که با مجموعه محصول کار جمعی شان. این جدایی (بیگانگی با خودی که حاصل آن است) با بعثت طبقه‌ای پایان می‌گیرد که تولید همه‌جانبه‌ای را در طبیعت با مجموعه ابزاری که از او کاملاً جداست تحقق می‌بخشد، و برای این کار باید مالک جمعی آنها شود. به عقیده مارکس این طبقه «می‌باید» و «می‌تواند» چنین کند، زیرا هیچ شخص به خصوصی نمی‌تواند مالک این مجموعه ابزار شود و آنها را به کار اندازد، بلکه این کار صرفاً در شأن طبقه‌ی فعالی است که مجموعاً در راه هدفی واحد می‌کوشد. هنگامی که طبیعت ساخته آدمی شود و بالتبع آدمی مولد آن گردد، بشر یگانگی خود را با طبیعت «بازخواهد یافت» (می‌بایست گفته شود: خواهد آفرید). کمونیسم، بعثت پرولتاریا به عنوان طبقه کلی، معنای تاریخ است.

قرینه‌سازی به خوبی پیداست. آنچه جای روان را می‌گیرد فعالیت تولیدی جهان است. این هدف، ابتدا پوشیده است و به تدریج که نیروهای تولیدی رشد می‌کنند بر خود آگاهی می‌یابد تا برسد به اینکه کارگران به طور جمعی، در همکاری همه با همه، به مثابه عاملان تاریخ، پرومته‌وار، خویشتر را و جهان را بر کرسی بنشانند. عامل محرک تاریخ

آن نیست که در آخرالزمان، روان بر خود آگاه شود بلکه در ناممکن بودن این امر است که **باشنده‌ای** به نام تولیدکننده کلی بپذیرد که این تولید از او دزدیده شود و فرآورده‌های آن بر ضد او به کار رود، و در راه «هدف‌هایی بیرون»، در راه برده کردن او، به کار افتد: این ناممکن بودن هم ماهوی است و هم تاریخی: فقط هنگامی آشکار و فعال می‌شود که طبیعت تکنیک و روابط اجتماعی تولید چنان کند که جهان، که «نقاب اسرارآمیز»ش را کنار زده است، به مثابه کار اجتماعی **ظاهر شود**، و آدمیان، که «فعالیت‌های محدود»شان را به کناری نهاده‌اند، در پرتو اجتماعی شدن کار، به مثابه آفرینندگان (به معنی تولیدکنندگان) جهان **ظاهر شوند**.

به عقیده مارکس، سرمایه‌داری، این هر دو منظور را برمی‌آورد: نیروهای تولیدکننده‌اش، در گسترش خود، جهان تکنیکی شده و کارخانه خودکار و محیط مقتضی آن را با ثروت‌های ساخته شده‌اش، جانشین جهان طبیعی و رازهایش می‌کنند؛ و این جهان صنعتی، به نوبه خود، طبقه‌ای را به وجود می‌آورد که افرادش، نه به امید سود فردی و خصوصی کار می‌کنند و نه با ابزارهای فردی و شخصی. بلکه، برعکس، عاری از هرگونه فردیت شخصی، و هریک چون دیگری، مجموعه‌ای از امکان‌ها و ابزارهای تکنیکی را، که بی‌درنگ اجتماعی شده است، در راه تولید کلی محصولات همگانی به کار می‌اندازند.

چنین است پرولتاریا: با او کار بشری، به مثابه تولید خودبه‌خودی بشر و جهان، برای نخستین بار، از این طالع تاریخی برخوردار می‌گردد که با خود هماهنگ شود و فرمانروایی کلیت بشری را تحقق بخشد. نکته قابل ذکر آنکه این نظریه نه بخشی از مشاهدات تجربی بلکه ناشی از تفکری انتقادی درباره کار بشری است که در برابر اندیشه هگل آمده است. در آثار دوره جوانی مارکس، آنچه نظریه او را توجیه می‌کند، وجود پرولتاریای انقلابی نیست، بلکه برعکس، نظریه اوست که

موجب پیش‌بینی سربرداشتن پرولتاریایی انقلابی می‌گردد، و ضرورت آن را سبب می‌شود. پس تقدم با فلسفه است. فلسفه بر جریان امور سبقت می‌گیرد و حکم می‌کند که معنی تاریخ آن است که پرولتاریا را به صورت طبقه‌ای کلی، که نجات جامعه منحصرأ در دست اوست مبعوث کند. می‌باید که این طبقه سر برکشد و سپس می‌توان علامات بعثت را دید. این علامات را فقط فیلسوف می‌تواند بخواند. ولی فیلسوف، در معنای تاریخی خود، به‌عنوان **آگاهی جدا** از پرولتاریا، به‌تدریج که پرولتاریا بر هستی خود آگاه می‌شود و کار او را بر عهده می‌گیرد، می‌باید از میان برود. آن‌گاه فلسفه در پرولتاریا متجسد می‌گردد. فلسفه، به‌مثابه آگاهی فلسفی جدا از طبقه، باید مسیر الغای خود را پیماید و در نتیجه باید به‌عنوان فعالیتی جداگانه از بین برود.

دیالکتیک ماتریالیستی که فعالیت تولیدی باید با آن خود را به‌مثابه سرچشمه جهان و انسان قلمداد کند، برای آنکه سرانجام، «هرگونه قدرت خارجی» را در وحدت تولید کل از میان بردارد، باید در کنار دیالکتیک فلسفی و سیاسی دیگری قرار گیرد که پرولتاریا با آن می‌باید آگاهی خود را، که نخست منحصرأ بیرون از اوست، «درونی کند». این آگاهی بیرونی، نخست در شخص کارل مارکس متجلی است و سپس در حزب پیشتاز مارکسیست-لنینیست.

ما به اینجا رسیده‌ایم. خواندن آثاری از مارکس را که من پیشنهاد می‌کنم (نوشته‌های فلسفی که از سال ۱۸۴۱ تا ۱۸۵۲ نوشته شده است) کاری است که نسل‌های انقلابی قبل و بعد از رویدادهای ماه مه ۱۹۶۸ فرانسه، دانسته یا ندانسته، کرده است. مسلماً این خواندن **تاریخی** است که با وسایل و معلومات فکری امروزه صورت می‌گیرد و مدعی آن نیست که با وفاداری مسیر **تاریخی** اندیشه مارکس را می‌پیماید. ولی این مانع **حقیقی** بودن آن نمی‌گردد، زیرا مسیر مارکس را در دستگاه

فکری کنونی بازسازی و منعکس می‌کند. چه از نظر انقلابی‌های جوان قبل و بعد از مه ۱۹۶۸، و چه از نظر مارکس، دلیل آنکه در نهضت انقلابی وارد می‌شوند و در کارخانه مستقر می‌گردند آن نیست که پرولتاریا در عمل و اندیشه و احساس انقلابی است، بلکه از آن روست که پرولتاریا بالمآل انقلابی است، یعنی باید انقلابی باشد، باید «چیزی بشود که هست».

امکان همه‌گونه انحراف از همین صورتبندی فلسفی پدید می‌آید: اینکه گروهی «پیش‌تاز» باشند؛ اینکه باید «جانشین» پرولتاریا شد^۱ و اعمال و آداب او را تقلید کرد؛ اینکه عده‌ای «نخبه» باشند^۲ و جمعی غیرنخبه. همچنین است صورت منفی این مسلک‌ها یعنی اینکه اندیشه انقلابی به‌گونه‌ای «خودجوش» از پرولتاریا می‌تراود^۳ و از قشرها و طبقات دیگر نه؛ اینکه باید در هر امر «دنبال‌رو» پرولتاریا بود^۴؛ و اینکه اندیشه و عمل صرفاً از سندیکاهای کارگری برمی‌خیزد و بس^۵. ناممکن بودن هرگونه تحقیق تجربی درباره نظریه مارکسیسم همواره چون گناه نخستین بر آن سنگینی کرده است.

درواقع مشروعیت و درستی معکوس کردن دیالکتیک هگل درباره پرولتاریا، نه می‌تواند در تجربه کردن خصوصیات پرولتاریا ثابت شود و نه در مسیر رویدادها: برعکس، این نظریه مذکور است که باید به تجربه‌ها و رویدادها مشروعیت ببخشد و معنای حقیقی آنها را بیان کند. زهدان هگلی از فیلسوف، پیامبر زمینی می‌سازد و از فلسفه، انقلاب در معنای هستی. پیروان هگل فقط می‌توانند کشیش اعتقادات هگل باشند و بس. اینان به فراموشی سپرده شده‌اند، زیرا ابلهانه

1. avant-gardisme

2. substitutionnisme

3. élitisme

4. spontanéisme

5. suivisme

6. trade-unionisme

می خواستند خود را در لباس کارگزاری مصالح حکومت بازشناسند. اما شاگردان مارکس فراموش نشده‌اند زیرا پرولتاریا همچنان راز بردن و استعلای خود را حفظ کرده است.

هنوز پرولتاریا به واقعیت خود نرسیده و به تلاش تاریخی‌اش نائل نشده است. هنوز آگاهی بر خود را که گروه پیشتاز مارکسیست (لنینیست) برای او تأمین می‌کند «درونی نکرده است». پس این گروه پیشتاز بنا بر رسالتی تاریخی، که به عقیده او در پرولتاریاست، لزوماً از پرولتاریا جداست و چون جداست هیچ‌کس — و به خصوص پرولتاریا — در وضعی نیست که بتواند مشاجرات درونی و تقسیم‌کننده مارکسیسم را حل کند. به علت نبودن هیچ‌گونه امکان بررسی تجربی، مسائل سیاسی و نظری را فقط به کمک کتاب مقدس می‌توان حل کرد و بس. بنابراین روحیه «درست‌کشی»^۱، آیه‌پرستی و وضع مذهبی در مارکسیسم مسائل اتفاقی و عرضی نیست. اینها ضرورتاً ملازمه با فلسفه‌ای دارد که ساخت آن هگلی است (هرچند این ساخت «مرمت» شده باشد) و اساس پیامبرگرای آن وحی و شهودی است که بر پیامبر زمینی نازل شده است. در واقع شما بیهوده در جست‌وجوی بنیاد نظریه مارکسیستی پرولتاریا هستید^۲. تنها بنیادی که مدافعان مختلف او پیشنهاد می‌کنند آثار مارکس و گفته‌های لنین است یعنی اعتبار مقام بنیادگذاران. پس فلسفه پرولتاریا مذهبی است. از واقعیت تنها علاماتی را ثبت می‌کند که تأییدکننده اوست. «با توجه به اینکه پرولتاریا انقلابی

1. orthodoxie

۲. آنچه مختصراً من در اینجا پیشنهاد می‌کنم نظریه «بیگانگی» کار است که البته می‌توان آن را در آثار مارکس یافت به شرطی که در جست‌وجویش باشیم، اما می‌توان مشروعیت آن را از نظر مارکسیسم مورد اعتراض قرار داد. رجوع کنید به کتاب اخلاق تاریخ من *(La morale de L'histoire)*، فصل ۲ و ۳.

است و باید انقلابی باشد، دلایلی را بررسی کنیم که اراده انقلابی اش مبنی بر آنها است و موانعی را بشناسیم که این اراده را در هم می شکند.»
مسأله به گونه ای که طرح شده، تکلیف بررسی برای حل آن را هم تعیین می کند. این بررسی ها و نتایج به دست آمده به گونه ای دیگر خواهد بود اگر من مسأله را به صورت زیر طرح کنم: «با توجه به اینکه پرولتاریا انقلابی نیست، ببینیم که آیا هنوز هم ممکن است انقلابی شود و چرا مدت ها می پنداشته اند که انقلابی است.»

محال بودن تملک جمعی

در نظریهٔ مارکسیستی آنچه استقرار تاریخی کمونیسم را ایجاب می‌کند آن است که «کار عمومی انتزاعی» جای کار انفرادی پیشه‌ور را بگیرد. پیشه‌ور به نسبتی که مالک ابزار و محصولاتش بود، هویت فردی‌اش را حفظ می‌کرد و انگ شخصی و خصوصی‌اش را بر محصول می‌زد. و با کارش به مثابهٔ اعمال بی‌واسطهٔ استقلال خود می‌زیست. در واقع فقط به نسبتی که محصولات او کالا بود و صرفاً به قصد فروش در بازار ساخته شده بود، با محصول کارش بیگانه بود: زیرا وی اختیاری بر ارزش مبادله‌ای محصولش نداشت، و این در معیاری وسیع به جریان تجارت بستگی داشت که زیر نظارت او نبود. بعدها نوآوری‌هایی تکنیکی هم به این اضافه شد که صرفاً در اختیار کارگاه‌ها بود. اما اگر پیشه‌ور به عنوان مالک و تاجر کالا از خود بیگانه بود در محیط کارش، به عنوان مبتکر و تولیدکننده، آقای خود بود، یعنی ماده را با روش‌ها و آهنگی که، در چارچوب‌هایی، خاص خود او بود تغییر شکل می‌داد و می‌ساخت.

بنابراین پیشه‌ور که به عنوان تولیدکنندهٔ صاحب‌اختیار و به عنوان مالک و تاجر بیگانه با کار خود بود سود شخصی محدودی داشت: یعنی اینکه برای مصنوعاتش ارزش مبادله‌ای حداکثر و ثابتی تأمین کند

و لازمهٔ این کار انحصار در تولید بود، یا هنگامی که این کار میسر نبود، اتحاد با سایر پیشه‌وران و تحصیل محدودیتی برای رقیبان و مدت کار و تنظیم شرایط فروش و غیره.

آنچه موجب می‌شد که پیشه‌ور صاحب‌اختیار خود باشد - اعمال مستقلانهٔ حرفه‌ای خاص - محدودیت قلمرو اختیار او نیز بود: یعنی در اعمال اختیار خود بیرون از قلمرو حرفه‌اش نه سودی داشت و نه آرزویی. همین حرفه در جامعه برایش هویتی و مقامی تأمین می‌کرد. سود او در این بود که این مقام را حفظ کند و در صورت امکان در بهبودش بکوشد، نه اینکه کل جامعه را از اساس «مورد سؤال» قرار دهد و بخواهد آن را روی پایه‌های نوی باز بسازد.

پیشه‌ور با مالک بودن حرفهٔ «خود» و ابزار «خود» ضمناً کارگر آزادی بود که در خانهٔ خود برای بازار کار می‌کرد و بنابراین اسیر صورت خاص کار خود و مهارت خاص و حتی انفرادی خود بود که همهٔ عمر بدان اشتغال داشت، و نیز اسیر منافع حرفه‌ای، بازرگانی و محلی خاص خود. به عقیدهٔ مارکس پرولتر شدن پیشه‌ور، فردیت محصور او را از محدودیت‌های خاص می‌رهاند: او که دیگر مالک ابزار کارش نیست و از محصولش بیگانه است و مجبور است به مقتضای مهارت‌های پیش‌پا افتاده و اجتماعی شده، مقداری کار از پیش تعیین شده انجام دهد، چیزی که موجب می‌شود هر پرولتری بتواند جای پرولتر دیگر را بگیرد، همهٔ اینها موجب می‌شود که کارگر به مثابهٔ نیروی کلی و برهنه کار عام انتزاعی بر خود آگاه شود: یعنی کاری دور از تعریف‌های خاص، به گونه‌ای که دیگر خود جوهر کار اجتماعی است که هرگونه نفع فردی، هرگونه مالکیت خصوصی، هرگونه نیاز به ابزاری خاص، هرگونه رابطه با محصول را پشت سر می‌گذارد.

به عبارت دیگر پرولتر شدن، طبقهٔ تولیدکنندگان کلی را جانشین تولیدکنندگان جزئی و «محدود» می‌کند. این طبقهٔ جدید به قدرت خود